



پیغام عشق

قسمت پانصد و بیست و هفتم





کاروان بشریت

مولانا در دفتر ششم مثنوی از بیت ۳۸۵ داستان زیبایی را طرح می‌کند که در برنامه ۸۸۴ گنج حضور تفسیر شد. برداشت‌های خود از این داستان را به اشتراک می‌گذارم.

داستان از این‌جا آغاز می‌شود که ۳۰ امیر به سلطان محمود که نماد زندگی است، اعتراض می‌کنند که چرا ایاز ۳۰ برابر آن‌ها حقوق می‌گیرد. سپس مولانا تابلویی را به تصویر می‌کشد که در آن سلطان محمود با آن ۳۰ امیر به صحرا و کوهستان می‌رود. آن‌جا کاروانی را از دور می‌بینند. سلطان محمود از امیران سؤال‌هایی درباره آن کاروان می‌پرسد. هر امیری برای پرس‌وجو به سمت کاروان می‌رود و با جواب سؤال برمی‌گردد. آن‌گاه سلطان محمود سؤال‌های دیگری درباره کاروان می‌پرسد و هر کدام از امیران از پاسخ دادن به آن سؤال دیگر بازمی‌مانند و حیران می‌شوند. در نتیجه هیچ کدام از امیران نمی‌توانند اطلاعات کاملی از کاروان بدهند. نهایتاً سلطان محمود به آن ۳۰ امیر می‌گوید که ایاز به تنهایی یک‌بار به سوی کاروان رفت و کل اطلاعات را درباره کاروان و حال آن‌ها با خودش آورد و این تفاوت علت آن است که ایاز ۳۰ برابر آن امیران حقوق می‌گیرد.

نکته ۱:

این لحظه، لحظه بازرسی است:

سلطان محمود مانند یک بازرس می‌پرسد، این کاروان از کجا می‌آید؟ به کجا می‌رود؟ بارش چیست؟ کاروان نماد بشریت است و این جنبه داستان یادآوری می‌کند که این لحظه این سؤال‌ها از تک‌به‌تک انسان‌ها پرسیده می‌شود: از کجا می‌آیی؟ به کجا می‌روی؟ می‌دانی بارت چیست؟ چه با خود حمل می‌کنی؟ می‌دانی مقصودت چیست؟ به ما می‌گوید: این سؤال است. این سؤال مهم در زندگی‌ات را ببین.

و همچنین می‌گوید: شایسته است که این لحظه همین سؤال را در مورد جمع بشر هم طرح کنی! آیا درک می‌کنی که حال نوع بشر، حال کاروان بشریت، این لحظه چگونه است؟ این نوع بشر از کجا آمده؟ به چه سمتی می‌رود؟ بارش چیست؟



مولانا تابلویی ترسیم کرده که بسیار اسرارآمیز و در فضای سکوت است. او با استفاده از کمترین کلمات و ساده‌ترین ابیات ما را به بینشی عمیق می‌کشاند:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۸

کاروانی دید از دُور آن مَلِک

گفت امیری را برو ای مُؤتَفِک

*مُؤتَفِک: تهمت زننده، کسی که عملی را به کسی نسبت می‌دهد

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۳۸۹ تا ۳۹۱

رَو، پیرس آن کاروان را بر رَصَد

کز کدامین شهر اندر می‌رسد؟

رفت و پرسید و بیآمد که ز ری

گفت: عزمش تا کجا؟ درماند وی

دیگری را گفت: رَو ای بُوالعَلا

باز پُرس از کاروان که تا کجا؟

*بُوالعَلا: مخفف ابوالعَلا، به معنی صاحب علو و بلندی، در این جا نام شخص معینی نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۹۲

رفت و آمد گفت: تا سوی یمن

گفت: رَخْتش چیست؟ هان ای مُؤتَمَن

*مؤتمن: امین، موثق

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۳۹۳ تا ۳۹۶

ماند حیران گفت: با میری دگر

که برو واپرس رخت آن نفر

باز آمد، گفت: از هر جنس هست

اغلب آن کاسه‌های رازی است

گفت: کی بیرون شدند از شهر ری؟

ماند حیران آن امیر سُست پی

همچنین تا سی امیر و بیشتر

سُست‌رای و ناقص اندر گر و فر

مولانا در مورد بارِ آن کاروان می‌گوید:

«از هر جنس هست، اغلب آن کاسه‌های رازی است». چرا بیشترِ بارِ کاروان کاسه است؟ کاسه می‌تواند نمادی باشد، برای

قالب‌ها و الگوهای از پیش ساخته شده فکری. در لحظه بازرسی این لحظه چه پاسخی به سؤال‌های زیر می‌دهم؟ از کجا

می‌آیم؟ به کجا می‌روم؟ مقصودم چیست؟ بارم چیست؟ آیا این لحظه در حال عمل کردن به بیت زیر هستیم؟

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۹

كُنْتُ كُنْزاً كَفْتُ مَخْفِيّاً سَنُو

جوهرِ خود گم مکن، اظهار شو



این قول را بشنو که حضرت حق فرمود: «من گنجی مخفی بودم» پس گوهر درونی خود را میپوشان بلکه آن را آشکار کن.
نکته دوم:

حال کاروان بشری را تنها انسانی درک می کند که مرکز همانیده ندارد و به زندگی زنده است. در قسمت پایانی این تابلو سلطان محمود می گوید: من یکبار از ایاز خودم پرسیدم و او کل اطلاعات را به یک دم و به طور کامل و جامع دریافت. ایاز نماد انسان کامل می باشد، که به بی نهایت و ابدیت زندگی زنده است و با عینک های همانیده نمی بیند. آن ۳۰ امیر نماد انسان هایی هستند که با مرکز جسمی و عینک های همانیدگی به جهان نگاه می کنند، برخلاف ایاز که با عینک عدم می بیند. هر کدام از ۳۰ امیر مقامی دارند. این می تواند یک مقام علمی باشد. آن ها بسیار پرمدها هستند و خودشان را صاحب نظر می دانند. هر کدام از آن ۳۰ امیر تنها جزیی از اطلاعات در مورد کاروان را می آورند ولی ایاز کل اطلاعات را می آورد و مولانا حتی بیان می کند که ایاز به طور قطع و یقین حتی حال کاروان را درک می کند. حال اشاره به وضعیت درونی دارد که آن را با چشم ظاهر نمی توان شناخت.

پدیده ای که در این داستان مطرح می شود در سطح جمع ارتباط مستقیم به جهان امروز دارد. صاحبان علم و قدرت بسیار علاقمند هستند که وضع بشر را درک کنند و برای مشکلات بشریت مثل فقر، جنگ و خشونت، چاره ای اندیشند. برای مثال دولت ها از بهترین دانشمندی که در زمینه تاریخ، روانشناسی و جامعه شناسی تخصص دارند، مشاوره می گیرند و تلاش می کنند مسائل جهان را حل کنند. اما راه حل هایی که از علم تنها و دید ذهن همانیده می آید، جامعیت ندارد. یک مسئله حل می شود و در جای دیگر ۱۰ مسئله ایجاد می شود. پس اگر دید همه کسانی را که به دلیل جایزه نوبل گرفته اند، همه مقامات علمی و دولتی را یکجا جمع کنند، آن ها بدون مرکز عدم به آن شناخت کامل از بشر دسترسی نخواهند داشت.

این موضوع در سطح فرد هم صادق است. برای مثال اگر یک مادر در زمینه روانشناسی کودک همه کتاب ها را خوانده باشد ولی به زندگی زنده نباشد مثل آن امیران است، آن کتاب ها ممکن است در موارد جزیی به او کمک کنند اما او هیچ وقت نمی تواند عشق را در فرزندش و همسرش به ارتعاش بیاورد و حال آن ها را حقیقتاً درک کند.



انسانی که در ذهنِ همانیده زندگی می‌کند، نمی‌تواند ابزارِ کاملی برای زندگی باشد.

نکته قابل توجه این است که در داستان این بیان نمی‌شود که پاسخ‌های امیران غلط است. آن‌ها پاسخ‌های درست می‌دهند ولی در توصیف امیران مولانا از کلمات سُست‌پی، سُست‌رای و ناقص اندر گرّ و فر استفاده می‌کند. نمی‌گوید آن امیران اصلاً گرّ و فر یا جلال و شکوه ندارند، بلکه می‌گوید گرّ و فر آن‌ها ناقص است. این رابطه ما را با علم هم نشان می‌دهد. آن‌چه که ذهن انسان کشف می‌کند، یک جزیی را روشن می‌کند اما زندگی به انسانی احتیاج دارد که با زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت زندگی در جزئها توقف نمی‌کند و راهی به آن دید کلی دارد. این چنین انسانی ابزارِ زندگی ست و خرد و شفای کامل از او به جهان می‌آید. این انسان که در داستان در نماد ایاز سلطان محمود بیان می‌شود بیشترین حقوق و روزی را از زندگی می‌گیرد و مورد توجه زندگی قرار دارد.

آیا ما می‌خواهیم شبیه به ایاز باشیم یا یکی از آن ۳۰ امیر؟ اگر بخواهیم که کار و زندگی ما میوه دهد و از زندگی روزی و برکت زیاد دریافت کنیم و به بهترین شکل به خدمت زندگی درآییم، باید شبیه به ایاز شویم. و این یعنی با فضاگشایی و انبساط اجازه دهیم که زندگی مرکزِ همانیده ما را به مرکزِ عدم که جنسِ خودِ زندگی ست تبدیل کند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۳۹۷ تا ۴۰۰

گفت امیران را که من روزی جدا

امتحان کردم ایازِ خویش را

که بپرس از کاروان تا از کجاست؟

او برفت، این جمله واپرسید راست

بی‌وصیت، بی‌اشارت، یک‌به‌یک

حالشان دریافت بی‌ریبی و شک



هر چه زین سی میر اندر سی مقام

کشف شد، زو آن به یکدم شد تمام

با عشق و احترام، سارا از آلمان



باسلام

اول صف

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰۱

دل چو دریا شودم چون گهرت در تابد

سر به گردون رسدم چونکه بخاری سر من

وقتی گوهر زندگی به صورت مرکز عدم شروع به تاییدن می کند فضای درون من مثل دریا بی نهایت می شود و سر من به گردون می رسد، یعنی آن قدر از همانیدگی ها دور می شوم که نیروی جاذبه آن ها دیگر نمی تواند مرا به سوی خود بکشد و روی من اثر بگذارد. با فضاگشایی ما این امکان را به وجود می آوریم که زندگی عنایاتش را به ما برساند. پس ما توکل کامل داریم که زندگی می خواهد به ما کمک کند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۶۸

جز توکل، جز که تسلیم تمام

در غم و راحت، همه مکرست و دام

پس تنها کاری که ما می توانیم و باید انجام دهیم فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه و اعتماد کامل به زندگی ست و دیگر متوجه شده ایم قضاوت های ذهن دامی ست که از طریق آن ما را به زمان مجازی می کشد و از این لحظه دور می کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰۱

خنک آن دم که بیاری سوی من باده لعل



بدرخشد ز شرارش رُخ همچون زَرِ من

خوشا برای آن لحظه‌ای که تو آن باده لعل را به دست من بدهی و از آتش آن می، روی من مانند زر بدرخشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰۱

❦ زان خرابم که ز اوقافِ خراباتِ توأم

در خرابیست عمارت شدنِ مَخْبِرِ من

خداوندا، تو مرا خلق کردی که وقفِ میخانه تو باشم، وقتی به معنی واقعی فضاگشایی می‌کنم، آن قدر مست می‌شوم که دیگر نمی‌توانم کم‌وبیشِ اتفاقات را تشخیص بدهم، دیگر فهمیده‌ام این کاخ پوشالی که در درون من ساخته شده باید ویران شود تا مرکز من از حضور تو آبادان گردد، ما کارگر و برده این جهان نیستیم ما خدمتکارِ میخانه خدا هستیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰۱

❦ پیش از آنکه به حریفان دهی ای ساقی جمع

از همه تشنه ترم من، بده آن ساغرِ من

ما دیگر از انرژی مسمومِ درد و تأیید گرفتن از جهان فرم سیر شده‌ایم، ای ساقی جمع در میان همه باشندگان که تو آفریده‌ای ما از همه تشنه‌تریم. انباشتنِ همانیدگی‌ها در مرکز ما به کلی ارتباط ما را با تو قطع کرده و ما قرن‌هاست از می تو بی‌نصیب مانده‌ایم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳۹

❦ گفتم که: آنچه از آسمان جُستم، بدیدم در زمین

ناگاه فضلِ ایزدی شد چاره بیچاره‌ای



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳۹

❦ شکر است در اول صفا، شمشیرِ هندی در کفم

در باغ نُصرت بشکفم، از قرّ گل رُخساره‌ای

آن چیزی را که من در آسمان این همه جست‌وجو می‌کردم و با توصیفاتِ ذهنیِ وقتم را هدر دادم، الآن می‌بینم در زمین و در همین جا در فرم و در من است، وقتی متوجه این حقیقت شدم و مقاومتم از بین رفت ناگهان فضل و بخشش ایزدی چاره من بی‌چاره شد. کسی که از این فرآیند می‌گذرد، دیگر در ذهنش به دنبال خدا نمی‌گردد و باورپرستی را کنار می‌گذارد. خدا می‌گوید: ای انسان تو اولین باشنده‌ای هستی که من می‌خواهم در تو به خودم زنده شوم. آیا تو حاضری من ذهنی را فنا کنی؟ زندگی برای این کار شمشیرِ تیزی به ما داده که همین حضور ماست، با فضاگشایی در اطرافِ اتفاقِ این لحظه آن شمشیر بسیار تیز که پر از خرد و خداگونگی ست در اختیار ما قرار می‌گیرد و در آن جا ما در باغ نُصرت و پیروزی هستیم و مثل یک گلِ زیبا خواهیم شکفت. کسی که شکایت می‌کند، می‌ترسد و باورهای پوسیده را سرمایه خود می‌داند، از این شمشیر استفاده نمی‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۱۳۵۶ و ۱۳۵۷

❦ اولِ صف بر کسی ماند به کام

کو نگیرد دانه، ببند بندِ دام

❦ حَبْذا دو چشمِ پایانِ بینِ راد

که نگه دارند تن را از فساد



اولین کسی که در این جهان خوشحال می‌شود، کسی ست که بندِ دام را می‌بیند و دانه را نمی‌گیرد و در مرکزش نمی‌گذارد و خوشا به حال کسی که دو چشم خردمند دارد و هم جسم و من‌ذهنی‌اش و هم نعمت‌ها را می‌بیند و بدون همانیده شدن از آن‌ها استفاده می‌کند و هم با فضاگشایی هر لحظه به خدا زنده‌تر می‌شود.

فردوسی، شاهنامه، آغاز کتاب، گفتار اندر آفرینش مردم

تو را از دو گیتی برآورده‌اند

به چندین میانجی برورده‌اند

نخستینِ فطرتِ پسینِ شمار

تویی خویشان را به بازی مدار

فردوسی می‌گوید: ای انسان تو وجودی مُحصَر به فرد داری، یعنی هم از مواد شیمیایی و هم از هشیاری بی‌فرم ساخته شده‌ای، اولین باشنده‌ای که از خدا جدا شد و الآن به کامل‌ترین باشنده تبدیل شده تو هستی، حالا تو با همانیدگی‌هایت به بازی مشغول شده‌ای، آیا واقعاً منظور زندگی از خلقت تو این بوده؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳

یار در آخر زمان کرد طرب سازی

باطن او جدِ جد، ظاهر او بازی

جمله عشاق را یار بدین علم گشت

تا نکند هان و هان، جهل تو طنابی

به‌طور کلی زمان مجازی در انسان به پایان رسیده و او می‌تواند به بی‌نهایت خدا زنده شود و دیگر با زمان تغییر نکند، این معنی آخر زمان است. تغییر بدن ما ذهن ما و هر چیزی که وجود ماست در این لحظه اتفاق است که ظاهر خداوند



و بازی اوست و فضایی که با تسلیم و پذیرش ما در اطراف اتفاق این لحظه گشوده می شود باطن خداوند است و کاملاً جدی ست. اگر ما از این فضای گشوده شده شراب می گیریم، پس جزء عاشقان او هستیم که هر لحظه نسبت به من ذهنی می میریم و او همه عاشقانش را با همین علم می کشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۲۹

نه آن بی بهره دلدارم که از دلدار بگریزم

نه آن خنجر به کف دارم کزین پیکار بگریزم

منم آن تخته که با من دروگر کارها دارد

نه از تیشه زبون گردم، نه از مسمار بگریزم

مثال تخته بی خویشم، خلاف تیشه نندیشم

از آن از خود همی رنجم که من هم در نمی گنجم

سزد چون سر نمی گنجد گر از دستار بگریزم

سزَد چون سر نمی گنجد گر از دستار بگریزم

هزاران قرن می باید که این دولت به پیش آید

کجا یابم دگر بارش، اگر این بار بگریزم؟

همی گویم: دلا بس کن، دلم گوید جواب من

که من در کان زر غرقم چرا ز ایثار بگریزم؟



به نام خدا

با شکرگزاری و ستایش از برنامه گنج حضور و کمک ابیات مولانا که این آگاهی را در دسترس ما قرار داده است، مورد عنایت و توجه خدا قرار بگیریم و به سوی جذب حق و کشش عشق خدا برویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۵

ای کششِ عشقِ خدا، می‌نشیند کرمَت

دست نداری ز کِهان تا دل ازیشان نبری

گرم و بخشندگی خدا هر لحظه ما را به سوی دریای عشق و یکتایی می‌کشد و این کشش متوقف نمی‌شود. کِهان من‌های ذهنی هستند که روح بی‌نهایت را با محدودیت جسم می‌سنجد، اما خرد کل دست از سر عقل من‌ذهنی بر نمی‌دارد و چه بهتر است که با زندگی همکاری کنیم و تسلیم شویم تا هشیاری به بی‌نهایت و اصلش برسد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۵

حَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وَّجْهَكُمْ

نَحْوَهُ هَذَا الَّذِي لَمْ يَنْهَكُمْ

از هر جایی که هستید رو به سوی او کنید، خدا ما را تنها از این کار نهی نکرده است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۰۲

چونکه کمندِ تو دلم را کشید

یوسفم از چاه به صحرا دوید



وقتی فضاگشایی می‌کنیم خدا گم‌دش را می‌اندازد و یوسف هشیاری ما را از چاه ذهن بالا می‌کشد و این هشیاری آزاد شده از همانیدگی‌ها به سوی صحرای عدم که بهشت زندگی ست می‌دود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۳

چه با لذت جفاکاری که می‌بُکشی بدین زاری؟

پس آنکه عاشق کشته تو را گوید: چو خوش خویی

من ذهنی جفاکار همیشه به دنبال بیشتر کردن همانیدگی‌هاست، اگر آگاه شویم دیگر با چیزی همانیده نمی‌شویم و هیچ لذتی بالاتر از شناسایی که مساوی آزادی است، نیست. آن‌گاه ما تبدیل به عاشقی می‌شویم، که همانیدگی‌ها را تندوتند می‌کشد و خوش‌رویی زندگی را می‌بیند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۱۰۶

این کشاکش چیست بر دست و تنم؟

خفته‌ام، بگذار تا خوابی کنم

من ذهنی حضور را نمی‌شناسد، و طبق اصل ماند و اینرسی می‌خواهد خودش را حفظ کند، درمقابل کُشتن همانیدگی‌ها مقاومت می‌کند و می‌گوید: این کشاکش‌ها بر دست و تن من برای چیست؟ چرا جوانی و قدرت بدنی و پول و مقام من رفت؟ و فکر می‌کند که اگر باز هم به خواب ذهن برود، زندگی می‌آید و همه چیز را درست می‌کند و نمی‌داند که خواب ذهن مردن به زندگی ست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۲۸

دشمنِ خویشیم و یارِ آنکه ما را می‌کشد

غرقِ دریاییم و ما را موجِ دریا می‌کشد



با من ذهنی ترس‌ها، کینه‌ها، رنج‌ها و توقعات را یک چیز طبیعی می‌پنداریم، و در حق خود دشمنی می‌کنیم، ولی ما امتداد خدا هستیم و خدا همیشه به دنبال ماست. ما غرق دریای یکتایی هستیم با تسلیم و پذیرش به دست موج‌های عشق و خرد می‌افتیم و با زندگی همسو می‌شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۴

از این سو می‌کشاندت، وزان سو می‌کشاندت

مرو ای ناب با دُردی، پیر زین دُرد، رو بالا

تسلیم قدرت است، با صبر و شکر و پرهیز در مسیر جریان زندگی پیش می‌رویم، گاهی من ذهنی ما را به سوی ترس و ناامیدی می‌کشاند و گاهی که فضا را باز می‌کنیم مورد عنایت پروردگار قرار می‌گیریم و دید ما عوض می‌شود، ما خاموش می‌شویم و شراب خالصی که با دم ایزدی به ما می‌رسد را سر می‌کشیم. هشیار باشیم که این شراب را به ذهن نبریم و به دُرد غلیظی که در ته شراب می‌ماند، تبدیلیش نکنیم، فضا را باز کنیم و از سنگینی فکرها، دردها، باورها با پیر عشق به سوی بالا بپریم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۹

دیده تو چون دلم را دیده شد

شد دل نادیده، غرق دیده شد

وقتی مرکز ما را از همانیدگی‌ها پاک کردم، چشم‌های عدم‌بینم باز شد و با نظر خدا دیدم که همه چیز در این دنیا آفل و گذراست و مثل یک بازی می‌ماند، تنها چیزی که جدی و مهم است دلی است که با فضاگشایی، مرکز آلوده به همانیدگی‌ها را نادیده می‌گیرد و غرق نور عدم می‌شود.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳

یار در آخر زمان کرد طرب سازی

باطن او جدّ جدّ، ظاهر او بازی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۹۸

چون بجوشید از درون، چشمه سنی

ز استراقِ چشمه‌ها گردی غنی

*استراق: دزدی

خداوند در فضاگشایی به ما عصای عشق می‌دهد، عصایی که اگر به دل سنگ و سخت شده از همانیدگی‌ها بزنییم چشمه سنی و بلندمرتبه شادی بی‌سبب و فراوانی زندگی از ما می‌جوشد و بالا می‌آید و ما دیگر از چشمه‌های بیرونی که با کاسه‌های گدایی به تأیید و توجه مردم، کمال‌طلبی، توقع و درد پُر می‌شدند آب زندگی را نمی‌دزدیم و بی‌نیاز و غنی می‌شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۷

به عاقبت غمِ عشقم کشان کشان ببرد

همان به است که اکنون به اختیار روم

قلعه همانیدگی‌های ما در محاصره فضای عدم است و به هر صورت در عاقبت ما همه این‌ها را از دست می‌دهیم، مثل قدرت بدنی، جوانی، مقام، پدر و مادر و تمام افرادی که در قلعه دلمان گذاشته‌ایم پس به‌نفع ماست که با اختیار و اراده آزاد با چیزی همانیده نشویم و آن را در مرکز خود نگذاریم.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۰۴

قاطعُ الأسباب و لشکرهای مرگ

هم‌چو دی آید به قطع شاخ و برگ

قاطع‌الاسباب که خداوند است با نیروی کن‌فکان زندگی و لشکرهای مرگ به همانیدگی‌های ما تیر می‌زند، تا ما را به خودش زنده کند، اگر مقاومت کنیم، بیشتر درد می‌کشیم. سرمای زمستان زمانی است که ما در من‌ذهنی یخ زده‌ایم و باید شاخ و برگ همانیدگی‌ها را بچینیم تا به بهار زندگی برسیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۱

چون گریزم؟ زآنکه بی تو زنده نیست

بی خداوندیت بود بنده نیست

چگونه از تو بگریزم، وقتی در محاصرهٔ عدم هستم و جز تسلیم و رضا چاره‌ای ندارم، چه بهتر که صید تو شوم؛ زیرا بدون وصل تو بودن من کیفیت ندارد و بندهٔ مرده‌ای بیش نیستم.

با سپاس از برنامه گنج حضور و همیاران گرامی

دیبا از کرج



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com